



# وَرخَگ و پسرانش

(پاره‌ی یکم از نرت‌نامه‌ی اُستی)

گردانش پویا غلامی



fold-era.com



گردانش این داستان‌ها را با مهر و دوستی به تنگدستان و بینوایان فهندژ و دروازه‌ی کازرون که سرشار از نیروی زندگی‌اند، و به صفای بی‌کران پرستو و مجتبا، و نرت‌خوانی‌های آن پاییزمستان تلخ و تاریک اما سراسر زلال شیراز رویدادخیز پیشکش می‌کنم که برایم یک گشایش زمین‌فرهنگی جان‌دار بود و هست.

سوادکوه و قائم‌شهر، آبان ۱۴۰۳



## سیاهه‌ی داستان‌های پاره‌ی یکم

- یک - زایش آخسر و آخسرتگ ..... ۴
- دو - شمشیر آخسر ..... ۵
- سه - سیب نرت مردم ..... ۸
- چهار - جراسای زیبا ..... ۱۰
- پنج - مرگ آخسر و آخسرتگ ..... ۱۲
- شش - زایش اوریت‌مگ و خمیس ..... ۱۵
- هفت - چگونه اوریت‌مگ و خمیس پدرکلان خویش، ورخگ را یافتند؟ ..... ۱۷
- یادداشت پرسی گردان: زمان بازیافته، سیب‌ها و سرنخ‌ها ..... ۱۹

## یک - زایشِ آخسر و آخسرتگ<sup>۱</sup>

به کهن‌روزگاران و رَخگ<sup>۲</sup> از کهن‌سال‌ترین نرت‌مردمان بود. و رَخگ را دو پور همایند زاده شد. نخستین پور با نخستین خروس‌خوان آمد، دو دیگر پور با خروس‌خوان سپسین، پیش از برآمدن ستاره‌ی بامدادی، بُن‌وَرُن، اندر پهنه‌ی آسمان. پرتوهای خورشیدِ فروزان بر دلِ و رَخگ تابیدن گرفتند و او دریافت که چه دلکش‌اند این دو نوزاد مر او را. روزِ زایشِ نوزادان روزِ نیک‌بختی‌شان باید، پس و رَخگ بزمی خرم بیاراست با گوشتِ جانورانی که در شکار به چنگ آمده بودند، تا چنین به سور پذیره شود مهمانانش را.

پس و رَخگ آهنگرِ مینوی، کوردلگن<sup>۳</sup>، و فرمان‌فرمای ژرف‌دریاها، دُن‌بتیر<sup>۴</sup> را به این سور دعوت نمود، و از نرت‌مردم نیز بلندپایگانی چون بُرا<sup>۵</sup> و دیگران را بدین بزم پُرآین فراخواند. مهر پورانِ و رَخگ بر دلِ کوردلگن بنشست، پس او بر ایشان نام نهاد، مهتر را آخسر و کِهتر را آخسرتگ.

از چه رو ایشان را چنین نام نهاد؟ هنگام سخن‌گفتن از یک دلاور گویند «آخسر». چنین بود نخست‌برادر، پس چنین نام گرفت. لیک برادرِ دیگر حتا دلیرتر بود، پس «آخسرتگ» نام گرفت، در چِم [معنی] «دلاورترین».

کوردلگن نی‌ای جادویی پیشکش فرمود و رَخگ را تا نام‌نهادنِ نوزادان را به جشن نشینند، و آن نی را او خود در آهنگری مینوی‌اش از پولادِ آب‌دیده بساخته بود. نرت‌مردم این نی شگفت را بر خوانِ جشن بنهادند و نی خودبه‌خود نواختن آغازید، پُرنشاط و پُریزواک؛

به دست گیر بیاله‌ای می‌انگین!

به دست گیر بیاله‌ای می‌انگین!

بنوش و فرو ده!

مَر کام‌پایی بزدان را!

مهمانانِ و رَخگ هفت روز و هفت شب به بزم و شادی بودند تا به فرجام؛ کوردلگن بر بلندای توفنده‌بری آتشین پرید و چون شیردال<sup>۶</sup> پهن‌بالی بر فرازش پَر سوی آسمان‌ها کشید. دُن‌بتیر یکی ماهی مرواریدوار آتشین بگشت و ناپدید شد اندر ژرفنای دریا. نرت‌مردمان نیز چنان‌که در خور گردانی است که زندگی را سراسر به کارزار سپری می‌کنند، رهسپار ماجراجویی‌های خطرناک خود شدند.

آخسر و آخسرتگ دم‌به‌دم رشد می‌کردند. رشد می‌کردند هر روز به اندازه‌ی دو پا و هر شب به پهنای دستی! جفتی شهر آشوب بودند اینان. بهر خود کمان‌ها و پیکان‌ها می‌ساختند، و نبود مرغی که بتواند بر فراز سرهای‌شان پَر کشد. دو برادر بی‌درنگ پرندگان را تیر می‌افکندند و آن مرغان چون سنگ بر زمین فرومی‌افتادند. به‌زودی آوازه‌شان گیتی را سراسر درنوردید و همه دانستند که و رَخگ نرت را دو پور همزاد بالیده‌ی یل باشد، نام‌شان آخسر و آخسرتگ.

<sup>۱</sup> Akhshar and Akhshartag

<sup>۲</sup> Warkhag

<sup>۳</sup> Kurdalagon

<sup>۴</sup> Donbettir

<sup>۵</sup> Bora

<sup>۶</sup> Pakunza /pakənzə/; Georgian /pask'unʒi/ پکونزه یا پکنزه؛ کمابیش همان «شیردال»؛ مرغی اساطیری نزد آسی‌ها و گرجی‌ها

## دو - شمشیرِ آخسر

زود بالیدند آخسر و آخسرتگ، و رسید روزی که بر آن شدند تا سالی را به سفر سپری کنند و به ماجرا. پس سازوبرگ همه مهیا کردند و روان شدند. رسیدند بدان جا که زه سه شاخه شد، پس پذیره گشتند که «هر کدام یکی از دو راه کناری را رود و در میان جاده به هم رسیم. و هر کدام ما از پیکان‌هایش یکی را همین جا زیر این سنگ کناره‌ی راه بنهد. هر آن که بازگشت، به این سنگ برآید و بیند که آیا پیکان برادرش هنوز آنجاست یا نه.»

آنگاه آخسر و آخسرتگ جدا شدند؛ هر یک به راهی. سالی شد و آخسرتگ به میان جاده بازگشت، چنانک پذیره گشته بودند، و سنگ به کناری بزد و بدید که پیکان آخسر هنوز بر جای، و بر آن رسته است خزه و قارچ. آخسرتگ بی‌درنگ دل آشوب گشت. چه بر سر برادرش آمده است؟ بی‌درنگ به راهی شد که آخسر پیمود. دیرزمانی برفت و برفت از میان جنگل‌ها و پیشه‌زاران و بر فراز کوهساران، و پسین‌گاه به سپیدتگه‌ای رسید. شب را همان جا سپری کرد، و به رویا دید که برادرش در بند است. بی‌درنگ از جای برخاست و راهی شد آخسرتگ. دیگر بار، روز را سراسر ره پیمود، و پسین‌گاه به سپیدتگه‌ای رسید. دیگر بار شب را در پیشه‌زاری جنگلی سپری کرد، و همین که خسبید همان رویا بدید که شب نخست دیده بود. دیگر بار از جای پرید و راهی گشت، کماکان دل آشوب. از پگاه تا پسین زه پیمود و اینک پیش روی اش سرخ‌تنگه دید. از پی سفری چنین درازآهنگ اینک چگونه گرسنه نباشد او؟ به خواب اندر شدن نتوانست، پس در پیشه‌زار به جستجو شد، بدین امید که شکاری یابد و زند. ناگاه آبگیری بدید، بر کرانه‌اش چادری افراشته. در چادر گاه‌به‌گاه روشنایی درک‌ناشدنی و شگفتی پیدا می‌شد و سپس تر ناپدید.

اندیشید «برپاشدن این چادر را دلیلی باشد، شاید در این جا بتوان دریافت که برادرم را چه پیش آمده است.»

او گامی پیش‌تر سوی چادر شد و از پس پرده نگرست. دید که در چادر دری هست آهنین و بر کف زمین، که خودبه‌خود باز و بسته می‌شود. هر بار که در گشوده می‌شود نوری نیز از جایی در چادر می‌فروزد. آخسرتگ در شگفت شد. این دیگر چه شگفتی باشد؟ بار دیگر نور فروزیدن گرفت و او نیز تبری بدان سو بیافکند. بی‌درنگ فریادی جگرخراش بشنید - شیونی چنان که درختان همه خم شدند، و آبگیر برخوشید و خیراب‌ها به کرانه‌ها روان گشتند، و خفته‌جانوران شبانگاه بیشه را ترس دربرگرفت و هریک به سوی زمیندند و شتابان همه سخت به هم خوردند. اندکی بگذشت و دیگر بار همگی خاموش گشتند. خیراب‌های آبگیر به هم آمدند آرام، و درختان قامت راست بکردند و دندان همه بیارمیدند.

نرم‌نرمک هوا روشن شد. وقتی روز برآمد، آخسرتگ بدید پیرزنی را که چادر برون شده. یک چشم پیرزن نابینا و چشم بینی دگرش را تیر فروخلیده که آخسرتگ رها کرده بود. پیرزن مویه‌کنان و نالان. پس آخسرتگ نزدیک‌تر برفت و شال‌گردن برادرش را در کف پیرزن بدید. بی‌درنگ پرسید «کیستی پیرزن؟ چگونه است که شال برادرم به دست توست؟»

«آه، ای مرد جوان، ندانم کیستی، لیک گر خود را برادر آخسر می‌دانی، پس برادر من نیز باشی. چه من نیز خود از نرت‌مردمانم. وقتی آخسر به جستجوی باشندگان زیر آب روان شد، که بیسنگ‌مردم خوانیم‌شان، شال خویش به من داد و سرسختانه واخت که «این نگه دار، خواهرم. گر خونی بر آن دیدی، بدان که گرفتار شده‌ام، لیک گر خونی بر آن بدید نیامد آنگاه از برابم دل آشوب م‌شو!» هم‌اینک بر آن خونی دیدم، و این خبر دهد از گرفتاری بزرگ برادرت، آخسر، که او شاید به چنگ بیسنگ‌مردم افتاده باشد. اینک من یکسره نابینا گشته‌ام، و ندانم که چه توانم کرد مر او را بهر یاری.»

آخسرتگ پرسید «آیا چاره‌ای ایچ نباشد که دست کم سوی یک چشم تو را بازگرداند؟»

«چکه‌ای چند شبنم بامدادی آمیخته به شیر گوزن؛ گر کسی گرد آورد و بر زخم من بیافشاند، آنگاه بینا خواهم شد!»

آخسرتگ به جنگل شتافت، گوزن جوانی بگرفت و شیرش بدوشید و آن را با چکه‌هایی چند از شبنم بامدادی درآمیخت. آنگاه به آرامی پیکان از چشم زن برون کشید و آ آمیزه‌ی آماده در چشم وی ریخت. بی‌درنگ آن زن دگر بار به نگرستن توانا گشت و شاد از دیدن آخسرتگ.

پس آخسرتگ پرسید «از چه رو می‌اندیشی که برادرم در بند بیسنگ‌مردم است؟»

«داستان را سراسر گویمت، از آغاز، چنانک دانم. بیسنگ مردم به شکار رفته بودند، و ناگاه دروازه‌های آسمان گشوده شد، و پاره‌ای کانسنگ مینوی از آن به برون فروافتاد و درست بر سر سالخورده‌ترین بیسنگ خورد، و در کف وی جای گرفت. بیسنگ مردم آن پاره کانسنگ مینوی را در زیر آب به همراه داشتند. آخسر از آن خبردار شد، و اندیشید که این پاره کانسنگ را از ایشان بریاید. می‌بایست چنین پیش آمده باشد که وقتی آخسر بدان‌جا شد آنان دورادور وی را گرفته، وی را به بند کشیده و زندانی گرفته‌اند. امروز به این اندیشه بودم که چه ترفند و تمهیدی باید به کار برم، و آنگاه از تیر تو ناتوان شدم از هر کار.»

«از کدام دودمان نرت مردم باشی، و چرا خود را در زمره‌ی زنان نرت دانی؟ خواهر کیستی؟ و سپس بگوی کز چه روی وقتی شبانگاه به چادر نگرستم یکی روشنی شگفت‌انگیز پیدا و ناپیدا شد؟»

«من خواهر وَرخگام، لیک دیرزمانی ست که این‌جا می‌زیم. شوی من هم سفره‌ی خورشید بود، و خورشید سنگی سپید وی را هدیه داد. و من هر شب آن سنگ به گردن آویختم، و همان نیز راه مرا روشن نمود. آن روشنایی که بدیدی نور آن سنگ بود!»

آخسرتگ پرسان گشت «کجا شد شوی ات و کی شد؟»

بانوی سالخورده به در آهنبین بر کف زمین اشاره کرد. «این در به اشکفتی زیرزمینی راه می‌برد، و پسین‌گاه هر شنبه باز می‌شود. بیسنگ مردم از آن برون می‌آیند تا دست کم یکی آدم زنده را از روی زمین بریابند. اگر در این کار کامیاب نشوند، یکی از ایشان جان سپارد. چنین بود که شوی من ربودند، لیک ندانم چه بر سرش آمده، چنانک ندانم بر سر آخسر چه آمده.»

آخسرتگ و پیرزن تا رسیدن پسین‌گاه شنبه شکیبایی همی کردند. چون در به زیرین جهان گشوده گشت، آخسرتگ شانه‌ی خویش زیر در نهاد تا بسته نشود، آن‌گاه در را از جای بکند و همه لولاهایش به در آورد و به گوشه‌ای پرت کرد. سپس او و پیرزن به مفاک اندر شدند ترسان، و آن‌جا مردی بر زمین دیدند، بازوان و پاهایش همه در بند، و دیدند که از ریش و سبیل او نردبانی ریسمان‌وار بافته‌اند که تا سطح فرازین برکشیده شده است.

پیرزن بانگ بلند برکشید «آنجاست، شوی من، سرورم!»

آخسرتگ شمشیر برکشید و بندها از مرد برکند و سپس ریش و سبیل مرد کوتاه کرد. مرد ایستاد و سپاس گفت مر آخسرتگ را. آنگاه با هم به مفاک شدند، و ناگاه آخسر را دیدند ایستاده چنانک وی را بر چلیبایی کشیده باشند، و پشت‌اش به دیوار مفاک بود، و بیسنگ مردم به سوی او تیر می‌انداختند، و سپس با شمشیرهای‌شان به وی یورش بردند. آخسرتگ به دیدن این همه خشم‌آگین به ایشان تاخت و بر زمین‌شان افکند، و در همان‌گاه، خواهر ورخگ و شوی وی فراریان را دنبال کردند و کشتند. پس آخسرتگ برادر همایند خود را آزاد کرد.

«تو و شوی ات با هم سوی خانه شوید، و آخسرتگ و من سپس تر نزد شما آییم!» چنین فرمود آخسر.

شوی و همسر با هم روان شدند، در همان‌گاه، برادران به جستجوی انبار برآمدند آنجا که بیسنگ مردم آن پاره‌ی کانسنگ را نهان کرده بودند. آن دو تن سرانجام کانسنگ مینوی را در نهان‌گاه بیسنگ مردمان یافتند، و آن‌را به دست آهنگر ایزدان، کوردالگن سپردند، و او از آن کانسنگ برای آخسر شمشیری دولبه ساخت. چنان شمشیری بودی که حتا به یک کوبش هر سنگ یا فلزی را درهم‌شکستی، و تیغش هرگز کند نکستی.

وقتی آخسر و آخسرتگ دیگر بار از آهنگری مینوی کوردالگن به روی زمین فرود آمدند، سرکرده‌ی بیسنگ مردم، کرمگ<sup>۱</sup> را یافتند که با مردان بیشتری چشم‌به‌راه اینان بود. آخسرتگ بی‌درنگ با ایشان به بیکاری پرخروش شد. لیک کرمگ به کوبشی زبردستانه چنان آخسرتگ را بزد که وی بی‌هوش نقش زمین بگشت، و شمشیرش از دست‌اش رها شد. درست همین وقت، فرمان‌گزاران دُن‌بتیر پیدا شدند پیچ‌کنان در گوش آخسر که «تیغ شمشیر به روغن ماهی آغشته ساز تا چیره گردی دشمنان را!»

آخسر بی‌درنگ شمشیر خویش به چربه‌ی ماهی آغشت و آنگاه چون کرمگ شمشیرش را بهر کوفتن وی فراز برد، آخسر آفند وی پس راند، و تیغ شمشیر کرمگ تکه‌تکه شد، چون میخ‌هایی ریز و ناچیز.

<sup>۱</sup> Karamag

اَخشَرِ پیش رفت تا دشمنانِ بیسنگ را تا واپسین تن نابود کند. فرمان‌گزارِ دُن‌بتیر که اَخشَر را اندرز داده بود که چگونه از شکست پرهیزد، اَخشَر تَگ را به آبیگری سرشار از شیر برد و در شیر آبِ شفا بخشِ آن شستشو بداد، و وی بی‌درنگ هوشیاری خویش بازیافت.

سخن‌ها اندر شمشیرِ شگفتِ اَخشَر در میان نرت‌مردم پیچید. همه گرد آمدند بهر دیدنِ آن، و اندر شگفتی ایستادند در پیشگاهِ آن رزم‌افزارِ نایاب. زان پس، هر گاه دشواری و سختی پیش آمد نرت‌مردم را، اَخشَر با شمشیرِ شگفت‌آورش به ستیز با دشمنانِ پیشتاز همی شدی. این نادره‌شمشیر بهر پابندگیِ استوارش نام «اَخشَر‌گرد» را به دست آورد، که در چَم «شمشیرِ اَخشَر» بُود.

پس از درگذشتِ اَخشَر، آن شمشیر از آن پسرِ بزرگ وی شد. زان پس آیینی برآمد میان نرت‌مردمان که شمشیرِ پدرِ مهِترینِ پور را رسد و اسپِ پدرِ کَهِترینِ پور را.

در بُستانِ نرت مردم درخت سیبی رُسته بود، شکوفه‌هایش همه درخشان به نیلی مینوی، لیک به هر روز تنها یکی سیب بر آن می‌رُست و آن سیبی بود زرین، و تابنده چو آذر. و آنرا توان‌های زندگی بخش بودی، درمان همه بیماری‌های مردمان و شفای هرگونه زخم، لیک بر مرگ کسان ایچ کارا نبود. و این سیب به روز اندک رسیده شدی لیک هر شامگاه کسی سیب را در ربودی. پس نرت مردمان بر باغ نگهبان بنهادند به هر شب، لیک آن زرینه‌سیب هر بار شب از پی شب ناپدید گشتی و کس ندید ریابنده‌ی سیب را آخر.

پس گاه و نوبتِ وُرَخگ گشت پاس‌بانی بوستان را. او پورانِ خویش، آخسر و آخسرتگ را فراخواند و بدیشان چنین فرمود «روان شوید ای پُسران من، و نگاه‌بانی دهید زرینه‌سیب را. اینک امید من همه شما راست. گر نتوانید سیب زرین را نگاه دارید، آنگاه خود نیک دانید کز پی چه خواهد آمد؛ هر سه دودمان نرت به این جا گرد خواهند آمد، مردی از هر ایل. یکی از ایشان سری از شما خواهد برید، دو دیگر بازویی، و سه دیگر از اینان ریشخند خواهد کرد سر بریده‌ی یکی تان و دست بریده‌ی دیگری را و من بدین سالخوردگی تک‌وتتها خواهم ماند و بی پشتیبان و بی کسی که خوراکی در کفام نهد!»

«دل قوی دار پدر که ما درخت سیب را نگاه‌بانی کنیم!» چنین بود پاسخ پورانِ اوی.

پدرشان واخت «پس اینک روان شوید. دانه که ترس ایچ بر شما کارگر نبود. ترسم که میادا نیک نگاه‌بانی نباشید مَر آن سیب را.»

پرچین گرداگرد بوستان از شاخ‌های گوزن شمالی بود و چنان بلند که حتا پرنده‌ای را یارای پرکشیدن بر فرازش نی. پس دو کاکا پای درخت جادویی بنشستند و شام بخوردند و خردتر برادر، آخسرتگ، به کاکای مهترش، آخسر بگفتا که «هر یک از ما به گاه و نوبت پاس شب دهد. اینک تو بیارام، و بخُسب تا نیم‌شب. و هنگام پاس تو از همان نیم‌شب تا پگاه.»

آخسر پذیرفت، آرمید، و خُسبید. لیک نیم‌شب برخاست و برادر را واخت، «یزدان ام بیخشاید، آخسرتگ، آیا افزون نخُسبیدم؟»

اخسرتگ پدواخت؛ «نی، هنوز مانده تا نیم‌شب، اندکی بخُسب!»

آخسر شنید و شادان گشت و دگر بار خُسبید. آنگاه کمابیش ساعتی گذشته از آغاز دگرگونی شب به روز، پرنده‌ای انگار پر کشید سوی درخت.

سیب ناگاه بدرخشید، و اخسرتگ کفتری نزدیک درخت جادویی بدید. مادینه کفتر سیب را با شاخه‌اش چید، و آخسرتگ بی‌درنگ تیری سوی کفتر افکند و نیمی از بال آن مرغ بر زمین فتاد، و کفتر همه خونین بگشت، و نایکنواخت پرواز کرد و فروتر، و سیب ربوده‌شده نیز بر زمین فروافتاد. آنگاه اخسرتگ برخیزاند آخسر را.

و گفت «بینی این چکه‌های خون را؟ کفتری را بر درخت سیب مان زده‌ام. زده به چاک، و ردی از خون بر جای گذاشته. باید ردش را بزیم. باید به چنگ‌اش آورم یا که در این کوشش جان دهم. کار دیگری برایم وجود ندارد!»

اخسرتگ تیزبینانه نیم‌بال شکارش را در دستمالی ابریشمین نهاد و بست، و آن دستمال را در پیش‌سینه‌ی چوخی خویش گذارد، و وقتی هوا سراسر روشن گشت به اخسرتگ گفت، «می‌روم به جستجوی آن مرغ زخمی. تو چه گویی؟»

«می‌آیم با تو، هر کجا که روی!» چنین پدواخت اخسرتگ. پس برادران رد خون را پی گرفتند و به کرانه‌ی دریا ره بردند.

اخسرتگ واخت «رد خون می‌رسد تا به آب!»، و اخسرتگ پدواخت «باید به زرفای دریا روم. همین جا چشم به راه من باش. گر خیزاب‌ها کف خونین به کرانه آوردند، پندار که دیگر در دیار زندگان نباشم، و بهتر آن که به خانه بازگردی. گر خیزاب‌ها کف سپید آوردند، آنگاه همین جا چشم‌به‌راهم بمان! یک سال!»



اخسر پدواخت «چنین کنم» و بر کرانه ماند.

آنگاه اخسرتگ لبه‌های چو خا برکشید و در آب گام نهاد، و به ته‌وتوی دریا فروشد...

## چهار - جراسای زیبا

اخشرتگ پس از فروشدی دوردراز در بطن آبهای تیره خویش را در سرای دُن پتیر یافت.

دیوارهای آن سرا همه از مادرمروارید و کف آن از بلور، و ستاره‌ی بامدادی فروزان از بام آن سرای.

اخشرتگ از آستانه‌ی سرا بگذشت، و در آن جا سه برادر بدید همه بنشسته، همراهشان دو خواهر، یکی زینده‌تر از دیگری. چون زَر درخشان و فروزان گیسوانِ بور بانوان.

اخشرتگ درودگویان واخت «روزتان خوش! نیک‌بختی مهمانِ خانه‌تان!»

یکی از هفت برادر و یکی از دو خواهر بدواختند «سرنوشت نیک از آن شما باد!» برخاستند و جایی برای نشستن‌اش دادند. سه برادر مهتر در یک سوی وی نشستند و چهار برادر کهنتر به دیگر سو. سراپای اخشرتگ را ورناداز کردند، «تاکنون چون تو کسی بدین جا نیامده است، و زین‌پس نیز نخواهد آمد. باید از آمدن‌ات شادمان باشیم، و به فرهی خوشامد گوئیم تو را، لیک نتوانیم چنین کردن، چه، اینک سوگواریم.»

«در پناه یزدان دور باد از شما هرگونه اندوه. چه پریشانی است که مایه‌ی اندوه‌تان شده؟»

بزرگ‌ترین برادر بدو چنین داد پاسخ که «ما را سه همشیره باشد، و از ایشان یکی به بوستان نرت‌مردمان شد و فرجام بدی یافت. در آن جا هر روز سیبی زرین روید و رسیده شود. هر شبانگاه همشیره‌ی ما کبوتری می‌شُد و سیب را می‌دزدید. بارها وی را گفتیم که جوانان نرت دلاورند، و پرنده‌ای را یارای پرزدن از فراز ایشان نباشد، پس دیگری سیب‌ها مرو. لیک اندر زمان در کت او نرفت. دیشب آخسر و آخسرتگ نرت نگاه‌بان سیب بودند، و زخمی مرگ‌بار زدند همشیره‌مان جراسا را، باشد که این دو تن با شمشیرهایشان یکدیگر را بدرند!»

آن‌ها وقتی نام جراسا را بر زبان آوردند که نوای نالیدنی از خوابگاه کناری برخاست.

اخشرتگ پرسان گشت «کیست نالان؟»

گفتند «جراسای ماست، همو کز وی سخن رفت.»

اخشرتگ باز پرسید «آیا درد وی را چاره‌ای هست؟»

یکی از برادران پاسخ داد «آری هست! گر کسی بتواند نیم‌بالِ گمشده‌ی او را بر جای نخستین نهد او درمان خواهد شد، و زنده خواهد ماند. وگرنه بی‌گمان جان خواهد داد!»

«چگونه پاداش دهید آن را که به درمانِ خواهرتان پردازد؟»

«خواهر دلبنده‌مان جراسا را به همسری وی خواهیم داد! ایزدان همه فرمان داده‌اند که تنها چنین کسی باید همسر جراسا شود.»

اخشرتگ دلاورانه با برادران سخن راست گفت که «منم پورِ وَرخگ. نامم آخسرتگ. نیم‌بالِ خواهرتان را دارم. من بودم که بر او زخم زدم، و خود نیز به درمانش پردازم. خواهش می‌کنم او را به اینجا آورید!»

رخسار برادران از شادی بشکفت و روشن گشت، و اخشرتگ را چنین پاسخ دادند «همشیره‌ی ما، جراسا، بدجور بیمار است، و نمی‌توانیم او را اینجا پیش تو آوریم. تو خود باید به آستانه‌ی خوابگاهش شوی.»

پس نرت جوان از آستانه‌ی خوابگاه او برگذشت.

زن جوان زیبایی در تخت آرمیده، موهای زرین‌اش ریخته بر شانه‌ها و بر کفِ خوابگاه. خورشید خندان بر رخ وی، و ماه رخشان بر سینه‌هایش. جراسا روی به اخسرتگ نمود، و اخسرتگ نتوانست از شادی لبخند برنیاورد. آنگاه او از کمر بندش دستمال ابریشمین‌اش را برون آورد و از توی آن نیم‌بال را برداشت و بر زخم جراسا نهاد. و بی‌درنگ جراسا هفت بار دلکش‌تر از پیش شد.

هفت برادر و دو خواهر همه چنان شاد شدند که سرخوشانه جراسا را به همسری اخسرتگ دادند. روزی و پس روز دگر و این چنین هفته‌ای آیین بزم پیوندشان پیوسته بر جای بود، همه بهر اخسرتگِ نرت و جراسا دُختِ دن‌بتیر. میان میهمانانِ خوانِ بزم، آنان چو خورشید و ماه در خور هم بودند، و به یک‌دگر می‌آمدند.

سپری گشت؛ روز از پس روز، هفته‌ای بی هفته‌ای. اخسرتگ و همسر دل‌انگیزش، جراسا، در دیار زیرآبیِ دُن‌بتیر می‌زیستند.

آنگاه رسید وقتی که اخسرتگ به یاد آورد چگونه برادرش کماکان چشم‌به‌راه اوست، و اندوهگین گشت. پس جراسا را چنین گفت، «دیگر نتوانم اینجا به سر برم. باید به دیدار برادرم روم، و آنگاه به خانه بازگردم!»

«اگر تو را خانه‌ای از آن خویش هست، پس باید در رفتن به آن‌جا شتاب کنیم. نزد من نیز دیگر نیکو نباشد اینجا به سر بردن!»

جراسا باردار فرزندی بود، و کام دلش آن‌که نوزاد در سرای شوی خویش زاید، چنانک آیین نرت‌مردمان بود.

هنگام بدرودگفتن جراسا رشته‌ای از موی گیس کرده‌اش را گرفت و به گرد خویش و اخسرتگ بست، و آن‌ها بی‌درنگ دو ماهی بزرگ شدند، درخشان به اندازه‌ی یک مادرمروارید، و این‌گونه شناکنان از ژرفنا به روی دریا فراز آمدند.



در جنگل تاریک، بر کرانه‌ی دریا، آخسر سرپناهی از پوست جانوران ساخت، و چشم‌به‌راه خبری نو از برادرش ماند. ناگاه دید که خیزاب‌ها کف سپید به کرانه‌ی ساحلی آورده‌اند، و بس شادمان شد. «زنده و تندرست، برادرم به‌زودی شادمانه پیش من باز خواهد گشت! باید دد وحشی شکار کنم، و شایسته آنکه به گاه بازگشتِ او به اینجا بازگردم.» این‌گونه راهی شکار شد.



«کجا بند دو پور من؟ آیا دیگر بار ایشان را خواهم دید؟» چنین گفت ورخگِ پیر، و اندوهگین گشت و سرافکنده، و فروشکست توان فراوان‌اش.

لیک جوانان نرت شاد بودند بازنگشتنِ آخسر و آخسرتگ، چه این دو همزاد همواره و هر جای بر ایشان برتری داشتند و ایشان را به فرمان‌بری وامی داشتند. پس جوانان نرت به ریشخندِ ورخگ پرداختند، و همواره این پیر نرتی را به شبانی می‌گرفتند تا دام‌های‌شان را به چراگاه بَرَد، و این چنین وی را خوار می‌داشتند. ورخگ از کردار ایشان سخت به خشم آمد. پس چند بار خودخواسته چندی از دام‌های‌شان را به دریا فروافکند و غرقه کرد. ورخگ در وحش‌بوم ماند، و بازنگشت به دهکده‌های نرت‌مردمان، لیک کماکان از اندوه دوری پورانِ خویش به رنج بود و به زاری.



اخشرتگ و جراسا از ته‌وتوی دریا برون شدند و بر کرانه‌ی ساحل سرپناهی ساخته از پوست جانوران دیدند. به درون سرپناه شدند، لیک اخسر خود به شکار شده بود، و آن آشیان تهی مانده بود. وقتی جراسا به سرپناه اندر شد، آن کاشانه سراسر از درخششِ رخسارِ تابانِ او روشن گشت. سرپناه چنان نیک ساخته و پرداخته شده بود که جراسا به اخسرتگ گفت، «تا چندی در این‌جا نشینم و نیارامم از این‌جا نخواهم رفت.»

اخشرتگ پاسخ داد «بسیار خُب. پس تا این‌جا می‌نشینم، من به جستجوی برادرم روم.»

پس اخسرتگ به جستجوی برادرش سوی جنگل تاریک روان شد. همین هنگام برادر وی به سرپناه‌اش بازگشت، و این چنین دو برادر یکدیگر را ندیدند.

## پنج - مرگِ آخسر و آخسرتگ

دیری گذشت از آنگاه که آخسرتگ به جنگل شده بود؛ و اینک آخسر به سرپناه بازمی‌گردد. وقتی او به سرپناه اندر شد نگاهش به جراسا افتاد، و با خود گفت، «آه، ای ایزد ایزدان! مگیر آن شادمانی را که به ما داده‌ای، نه در راه و نه در خانه! چگونه می‌توانستم گمان برم که آخسرتگ نه تنها خود زنده بازگشته، بل همسرش را نیز به سرپناه من آورده؟»

جراسا نگاهی به آخسر فکند و وی را ز شوی خویش بازشناخت. آن دو برادر زیاموی، بلندبالا، چشم‌روشن، فراخ‌شانه چون دو لپه نخود همانند و چنان هم‌ایند بودند که حتا مادر زمین و ایزد مینو را نیز توان بازشناختن اینان ز یک‌دیگر نبود.

جراسا پرسان شد «چرا اینهمه به درازا کشید آمدن‌ات؟»

پاسخ نداد آخسر.

«تو را چه شده؟ آیا همسر خویش نشناسی؟ آیا ما سالی سراسر با هم در بُن دریا با دُن‌بتیر نزیسته‌ایم؟»

این چنین آخسر دریافت که بی‌گمان همسر برادرش پیش روی وی نشسته است.

جراسا که آخسر را جای شوی خویش گرفته بود سازوبرگِ شبانگاه آماده کرد، و رفت تا تنگ به بر او شود، لیک دید که او بی‌درنگ و برآشفته روی برتافته است.

هنگامه‌ی آرمیدن و خسبیدن فرارسید. آخسر در سکوت ردای نمدی‌اش را گشود، آن دو بر آن ردا آرمیدند و ردای آخسرتگ بر خود کشیدند. لیک بهر آن که ایچ نزدیکی میان وی و همسر دل‌بند برادرش نباشد، آخسر شمشیر از نیام برکشید و میان خود و جراسا بنهاد. این کردار چنان جراسا را به خشم آورد که دل‌آزرده از بستر برخاست، و دورتر بنشست، با نگاهی تلخ و رخساری ناراحت.

چندی پس از این، دمامد بامداد، سراپرده‌ی آن آشیان گشوده گشت و آخسرتگ به سرپناه اندر. او گوزنی شکار کرده و درختی و شاخسارانی بریده بود، بهر درست‌کردن آتش.

آخسرتگ نگاه دلخور جراسا را دید و برادر را خُسبیده در زیر ردای خویش، پس رشک به جاننش خزید. اگر آخسر از همسر وی، جراسا، بهره برده باشد چه؟ جراسا از چه چنین پریشان بود؟

تیری از تیردان بگرفت و به آسمان فکند، نیایش‌کنان، «آه، یزدانا! باشد که تیر من چون دو فراز رود و چون یک فرود آید و بدرَد آن اندامی که همسر را بساویده‌ست!»

تیر فراز برفت و دور بگشت، آنگاه فروشد به پایین، و به انگشت کوچکِ آخسر خلبید، و آخسر بی‌درنگ جان داد.

جراسا، پریشان‌تر از پیش، هرآنچه روی داده بود بر آخسرتگ بگفت، و افسوس آخسرتگ را همه دربرگرفت. برادر نیک‌سرشت‌اش به دست او و از بدگمانی او تلف شده بود! بی‌درنگ شمشیر از نیام برکشید، دسته‌اش بر سینه‌ی برادر نهاد و تیغه بر دل خویش، و تنِ خویش سخت بر شمشیر خم نمود. نوک شمشیر سینه‌اش را درید، و این چنین آخسرتگ جان داد...

## مویه جراسا

و آنگاه بر کند موی خویش جراسا  
و بکوفت مشتها بر رخسار و بر زانوان، بارها  
بر آورد فریادِ نومیدی، بخراشید گونه‌ها  
که «آه، منم پریشانی! چنین باشد سیه‌روزی!  
جان دادند برادران به خاطر من.  
بریخت خون‌شان به خاطر من!»  
مویید، نالید، فریاد کرد سوگوارانه‌های و هی،  
و کوهساران همه گشتند پژواکِ پریشانیِ وی.  
افسوس‌مند، خموش گشتند همه ددان  
به شنیدن سوگواری دردناک و پُراندوه جراسای خورشیدنشان  
سرشک‌هایش همه خون‌بار فروغزیدند از گونه‌ها،  
روان شدند، سوسوزنان، بی‌پایان، ای وای و آه.  
افسوسِ او چونان میغی بگشت شناور  
بر فراز پیکرِ بی‌جانِ آن دو همزادِ فروفتاده تناور  
فرومی‌بارید اشکِ گرم او، اشک‌ها چو کفنِ خاکسپاری،  
لیک نبود هیچ چیز که زُداید افسوسِ وی و زاری.  
پس بنشست میان آن دو تن. تا رسیدن نیم‌شبِ بینوا،  
بنشست بر فراز پیکرِ آخسَرِ بی‌پروا.  
و از نیم‌شب تا پگاه،  
بر فراز پیکرِ آخسَر‌تنگ، پیکرش رو به سردی و سرما.  
«چه کنم با این دو جان‌سپرده‌ی بینوا؟»  
چگونه گذارم غراب‌ها برکنند چشمانِ زیبایشان را؟  
چگونه گذارم رویاهان بدرند تن‌شان به دندان  
و بدرند گونه‌های رنگ‌باخته‌شان را دوچندان؟  
باید به خاک سپارم هر کدام را در گوری،  
لیک چگونه چنین کنم به‌تتهایی و مهجوری؟  
چگونه به خاک سپارم ایشان را، این‌جا، کنار خیزاب‌ها،  
وقتی که نیست هیچ مگر سنگی سخت و استوار بدین‌جا»

آنگاه وشتیرجی، آن روح بزرگِ سوار بر اسبِ سه‌سُم همراه با سگ شکاری‌اش از آسمان‌ها به زمین فرود آمد. سپس در پیشگاهِ جراسا نمایان گشت، و گفت «آه جراسا! ای خورشیدِ خورشیدها! ای زیورِ جهان! ای دنیای دلکشِ من، و ای زیباییِ زمین! دیرزمانی است که روان گشته‌ام بی‌رد پای تو، و اینک تو را در افسوسی بزرگ می‌یابم. چه بر سرت آمده؟»

جراسا پاسخ داد «چگونه افسوس نخورم؟ منم سبب مرگ این دو برادر، و ندانم که چگونه ایشان به خاک بسپارم!»

پاسخ داد وشتیرجی، «آه ای زن، بی‌گمان می‌توانم هر دو را به خاک بسپارم، لیکن گر چنین کنم آنگاه تو باید همسر من شوی!»

جراسا بی‌درنگ پاسخ داد، «پس از به خاک سپردن ایشان چرا همسرت نشوم؟»

وشتیرجی با شنیدن این سخن، به آرامی دسته‌ی تازیانه‌اش را بر زمین کوفت و پیکرهای آن دو برادر به اشکفتی درون زمین شدند. آنگاه همان‌جا بر فراز گورشان آرامگاهی برآمد، ساخته از سنگ‌هایی یکپارچه‌شده با ساروج. سپس بر فراز آرامگاه برآمده کوشکی زیبا سربرآورد. پس وشتیرجی روی به جراسا نمود و فرمود «خُب، اینک هرآنچه باید کرده شد، و توانیم رفت.»

پس جراسا وی را گفت «همین‌جا دم‌ی شکیبا باش تا بروم و رخسار و دستانم را در کرانه‌ی دریا بشویم. چگونه این چنین با تو روان شوم؟ که خون بر گونه‌ها و بر انگشتانم خشکیده است.»

وشتیرجی سخن وی راست پنداشت، و گذاشت تا او سوی دریاکنار شود. جراسا خویش را به خیزاب‌های دریا فروفکند، و به زیر آب شد روان سوی قلمروی پدرش، قلمروی دن‌بتیر.

وشتیرجی شکیبا و چشم‌به‌راه ماند، و چه اندیشه‌ها و آرزوها که از سرش نگذشت، «پس کو این زن؟ جراسای دلکش ناپدید گشته است! او مرا، وشتیرجی را، فریفته است، و من چنین نیرنگی را از یاد نبرم. اینک چندی شکیبا باش، و پریشانی به کاشانه‌ات بر!» چنین واخت ناسزاگویان. «شاید نتوانم در این جهان به چنگ‌ات آورم، لیک در دیار مردگان چگونه از چنگ‌ام گریزی؟»

وشتیرجی خشمگین گشت، بر اسپ سه‌سُم‌اش پرید، و سگ شکاری‌اش را فراخواند، و در راستای کرانه‌ی دریا تاخت بهر شکار.

## شش - زایش اورپژمگ و خمیس

جراسا زیر آبها در خانه‌ی پدر و مادرش - دُن پتیرها - می‌زیست. وقتی مادرش دریافت که جراسا را فرزندی در راه است، گفت «دخترکم، اینک سوی دیار نرت‌مردم شو. چه، ایشان هرآن‌که در دیارشان زاده نشود را از خود نمی‌دانند.»

پس زنِ بینوا به اندرز مادر تن در داد. و با سری افکنده راهی سفری دراز شد.

اندیشناک بود که «حتا گر به دهکده‌ی نرت‌مردم رسم، آن‌جا چه کس پذیره‌ام شود؟»

جراسا زود به دهکده رسید. پس به نزدیک میدان شد، که جایگاه هم‌نشینیِ سالخوردهگانِ ارجمندِ نرت‌مردم بود. چنانک آیین است، جراسا نظر بر قدم داشت و ننگریست در دیدگانِ پیرمردان.

پس سالخوردهگانِ نرت در شگفت شدند.

«کیست او؟ ارجی بزرگ بر ما نهد، چنانک گویی خود از نوعروسان ماست. لیک همسران جوان ما همه این‌جا در روستا هستند. هیچ‌کدام از همسران ما نه از ره آئین نه از سر کرداری آزارنده، نه به دیگر دستاویزها، از این‌جا نرفته است تا در خانه‌ی پدرومادرش بماند!»

پس سالخوردهگان به جوان‌ترها گفتند «نزد زنان‌مان روید، و ایشان را گوید که دریابند کیست این زنِ غریبِ جوان، که چنین چون یکی مهمان بدین‌جا آمده است.»

پس جوانان نرت پیش زنان نرت رفتند و واختمند که «بشنوید، ای همسرانِ جوانِ ما، ای همه نیک‌کردار و خموش در پیشگاهِ مهتران! از این نوآمده پُرسان شوید کز چه روی در پیشگاه ما خموش است. آیا او از عروسان ماست؟ شما، ای سالخورده‌تر همسران و مادرانِ ما، پی برید که آیا او نیز مادری است ارجمند؟ و دریابید نامش را، و این‌که از کجاست، و این‌ها به ما گوید!»

همسرانِ جوان اندک‌اندک به گرداگرد جراسا انجمن شدند هیاهوکنان که «کیستی، و چیستی؟»

لیک جراسا را پاسخی برنیامد، و با خود اندیشید، «گر ایشان را گویم که کیستم، آنگاه سالخوردهگان پاسخم را از دهان خودم نخواهند شنید، و سخن‌ام را باور نخواهند کرد!»

پس مادران، به دیدن این‌که وی هیچ پاسخی به همسران جوانِ نرت‌مردم نداده، پیش وی رفتند و پرسیدند «بگوی، چه چیز تو را به دیار نرت‌مردم کشانده است؟»

جراسا پاسخ داد «همه با هم و یکهو نپرسید. گر خواهان دانستنِ نام و نشان‌ام هستید تنی از شما یان سخن گوید و من پاسخش دهم.»

پس، از ارجمندترین مادران یکی وی را به کنجی برد، «ای هورخشِ من! بگوی، چه تو را بدین‌جا کشانده است؟ مردمانِ این روستا همه به من باور دارند، و باشد که تو نیز مرا باورمند باشی!»

جراسا نگاهی به این مادرِ کهنسال انداخت و پاسخ داد «سخن‌گفتن از نام و نشان ناخوشایند است در نظرم. شرم‌آور باشد مرا ایستادن در دیار نرت‌مردم، در پیشگاهِ شما همسرانِ جوان، و در پیشگاهِ شما مادرانِ ارجمند. گفتن نامم در برابر شما سربچی از آیین است، لیک اینک راه دیگری برایم نمانده است، پس به هر روی، باید از نامم سخن گویم. آخسرتگ شوی من بود، و خواهش‌م این است که تنها مرا به اشکوبِ هم‌کف این کوشک راهنمایی کنید، همان‌جا که هر زمستان منزلگه‌دام‌هاست.»

آنگاه زنان به جوانان خبر دادند که این زن همسر که بوده، و جوانان این خبر را به سالخوردگان نشستہ در میدان روستا بازگفتند، «این زن از بر آن خویشان ما که دیرزمانی ست چشم‌په‌راه‌شان هستیم بدین جای آمده است.»

سالخوردگان به شنفتن این خبر دلشاد شدند و پاسخ دادند «ایدون باد. گرچه دیرزمانی از ایشان خبری نداشتیم، اینک از او خواهیم شنید که چه بر سر آنان آمده است. او را نه به باروی و رُخگ، که به فرازین‌ترین منزلگاه کوشکِ آخسَرنگ برید!»

وقتی جراسای ایستاده در آن نزدیکی این سخن بشنید به زنان چنین گفت «درخور من نیست که در آن‌جا به سر برم. زود باشد آن‌گاه که تخم‌هی جدید درخت خانوادگی شما نرت‌مردم را بر شما بنمایانم. پس تا آن وقت، همان بهتر و آرام‌تر که نه بر فراز آن کوشک بلندبالا، که همین پایین، در تاریکیِ آخور و ستورگاه به سر برم.»

پس زنان او را به آخور و ستورگاهِ پایین کوشک راهنمایی کردند، و او در آن‌جا دو پور خویش بزاد. و نام‌شان را اوریزمگ [اوریزماگ] و خمیس [خامیتس] نهادند.



هفت - چگونه اوریژمگ و خمیس پدرکلان خویش، ورخگ را یافتند؟

پسران جراسا روزی دو انگشت و شیبی به پهنای یک دست رشد می کردند. لیک وقتی نخستین بار پای از خانه برون نهادند و در کوچه به بازی شدند و تیرهاشان را رها کردند، تیرها چنان سوت کشان این سو و آن سو روان گشتند که همه نرت پسران به هر کنار و گوشه نهان گشتند.

در آن هنگام، کول بدگ-اوش<sup>۱</sup>، بانوی پیشگو، تنها دخت خویش را به لب چشمه گسیل نمود تا قدری آب بردارد و به خانه برود. لیک همین که خمیس دختر را بدید تیری سویی روان کرد که سبوی دختر را درهم شکست و جامه اش را تکه پاره کرد.

دختر به خانه بازگشت تلخ کام، اشک ریزان و حق کنان.

«جانکم! تو را چه افتاده است؟ چرا زود به خانه بازگشتی، و کجاست آبی که تو را پی اش فرستادم؟»

«آن خمیس آتشپاره، آن بُرنای بازیگوش سوی من تیری افکند، و این سبوی تکه پاره بکرد، و جامه ام را چنین ژنده.»

مادرش سبوی دیگر بدو داد به هشدار که «دگر باره روان شو دخترکم، و بی آب بازنگرد. باشد که شیری که به نوزادیت داده ام سخنانی تیز بر زبان آورده. و گر نتوانی به چنین آتشپاره ای نوباوه ای پاسخ درخور دهی، شاید که در سرتاسر زندگانی ات نیز چندان بخت یار نباشی!»

دختر تازه از خانه بیرون شده بود که خمیس باز هم تیری سویی روان کرد.

دختر فریاد برآورد «چه آسان است چنین با من به زور آزمایی برخاستن! هر خردک پرنده ای جنگل نیز زور آورتر از من باشد. لیک گر تو به راستی جوانی و زورمند، بهتر آن که روان شوی به یافتن پدرکلان سالخورده ات، ورخگ، که در پی دام های نرت مردم سرگردان شده به ناکجا و رو به سستی نهاده!»

پسران بشنیدند و خشمناک و شوریده سر تیرها و کمان ها همه بشکستند و قیقه کشان و خروشان چو دزدان و گردنگشان گردنه ها تند به خانه ریختند و مادر را گفتند «به میدان هم نشینی سالخوردگان نرت شویم. چه اینک شنیده ایم که پدرکلان مان ورخگ هنوز زنده است. می خواهیم او را بیایم. چه بسا سالخوردگان بدانند و بگویند که کجاست او.»

پس به میدان شدند، آنجا که سالخوردگانی از سه دودمان نرت گرد آمده بودند، و چندی از جوانان نرت نیز.

اوریژمگ و خمیس چنین واختمند؛ «نیک بختی یار انجمن تان!»

آنان بدواختمند «یار شما نیز!»

«شنیده ایم که بابای پدرمان، ورخگ پیر، هنوز زنده است و دام نرت مردم را می چراند. خواست مان این است که بگویند او را کجا توانیم یافت!»

«چند تن از پسران جوان تر با شما خواهند آمد و راه را نشان خواهند داد.»

برنایان نرت راهنمایی شان کردند تا به چراگاه. وقتی اوریژمگ و خمیس با گام های بلند سوی پدرکلان شان شدند زمین زیر پای شان به لرزه درآمد و سنگ ها از تخته سنگ ها فروافتادند.

ورخگ از دوردست آوای گام های لرزه افکن اوریژمگ و برادرش خمیس را بشنید.

با خود اندیشید «این چه شگفتی است؟ آخسر و آخسر تگ دیگر در دیار زندگان نیستند، لیک انگار نوای گام های ایشان را می شنوم!»

<sup>۱</sup> Kulbadag-ush

ناگاه بدید آن دو برنا را و فریاد کرد «هی، کیستید؟»

دو برنا پاسخ دادند «دو پورِ همایند و همزادِ آخسرتنگ هستیم!»

«پیش آید، پیش من آید. تنها با لمس اندام‌های تان، با دریافتن چند و چون تان، توانم گفت که هستید و توانم دریافت که آیا به راستی نوادگان من اید یا نه.»

اوربزمگ و خمیس به نزدیک پیرمرد شدند و وی را تنگ دربرکشیدند، و آنگاه ورخگ خموش گشت، و با سرانگشتانش مُچِ دستان و بندهای زانوان اینان را لمس کرد. اشک از دیدگانش روان گشت، «پسرانم آخسر و آخسرتنگ از بین رفتند، لیک شادم که زادورود ما از میان نرفته است.» این گونه او نوادگان خویش را بازشناخت.

آنگاه ورخگ آن دو برنا را سوی کوشک دیرین خود راهنمایی کرد. نخست از پلکان‌ها به منزلگاه‌های فرازین شدند، لیک دیدند که نمی‌توان بدان گام نهاد چراکه خاکروبه آن‌جا انباشته بود.

آنگاه یک برادر خاک اندازی چوبین به دست گرفت و دیگری جارویی، و منزل‌گاه‌ها را یک به یک روییدند. به فرجام آن خانه سراسر روشن و رخشان گشت، و هر که نگاهی بدان می‌افکند می‌دید که آن‌جا هفت بار زیباتر از پیش گشته است.

دو برنای پشتیبان بگرفتند زیر بغل پدرکلان خویش را، و به میان‌سرای بیرون خانه راهنمایی کردند وی را، و در آنجا تاشیدند و ستردند ریش و سبیل و موی ژولیده‌اش را و پیراستند روی و موی وی.

آنگاه چوبدست وی را به میان خاکروبه‌های دورریخته بیافکندند و از وی خواستند که پیشاپِ خویش بر آن‌همه ریزد.

و بدیدند که پیشاپِ او رو به بالا کمان کرده است.

شگفت‌زده با دهان گشاده در هم نگرستند، و یکی به دیگری گفت «آری، به راستی هنوز بی‌چون و چرا جوان است او، بابابزرگ‌مان! او هنوز به کارکردن تواناست، و تواناست به خوراک آوردن مادر را.» پس ورخگ را تا آتشدان خانه همراهی کردند، و او را بر چارپایه‌ای نشانند، و سپس وی را چنین گفتند، «ما پسران تویم، و زین‌پس با تو می‌زییم!»

در این میان، جراسا در اشکوبِ بالاترِ کوشکِ آخسرتنگ مانده بود.

برنایان که اینک پدرکلان خویش بازیافته بودند و کارها را همه سروسامان داده بودند، دگر بار به دیدار مادر شتافتند. اینان مادر خویش را به کوشکِ پدرکلان‌شان، ورخگ، بردند، و ورخگ سالخورده به دیدن جراسای زیبا وی را به همسری‌اش گرفت.

مهلی و مهلیانه از زمین رستند... شش جفت نر و ماده از ایشان پدید آمد.  
 برادر خواهر را به زنی همی گرفت. همه، با مشی و مشبانه که نخستین جفت بودند، هفت جفت شدند.  
 - بُندِهش<sup>۱</sup>  
 در ایران نیست جفتی با تو همسر / مگر ویرو که هست با تو برادر  
 زن و ویرو بود شایسته خواهر / عروس من بود بایسته دختر  
 - گرگانی، ویس و رامین، بخش ۱۲  
 ازدواج سولفور و جیوه، خورشید و ماه، شاه و شهبانو، نماد کانونی کیمیاگری است.  
 - بورکهارت، کیمیاگری<sup>۲</sup>

یادداشت حاضر مکتبی است بر یادداشت سوم که با عنوان «شُسلَن در دیار گوم». این چهارمین یادداشت نگارنده بر جهان نرتی، یا بر داستانی/داستان‌هایی از نرت‌نامه است و در این جا نیز همچون سه متنِ کمابیش کوتاه پیشین (که همه در بخش «زمین‌تاریخ» وب‌سایت فُلدرامنتشر شده‌اند) تنها اشاره‌وار عمدتاً به یک مضمون خواهم پرداخت؛ در این مورد، آن مضمون «سیبِ نرت‌ها»<sup>۳</sup> است؛ لیک این مضمون خط‌کناره‌نمایی دارد معطوف به نسبت خواهربرادر در بستر زمین‌فرهنگی فرم‌اسیونِ پاگان<sup>۴</sup> [سازند مشرکانه]. گستره‌ی موضوع‌ها و مسئله‌های قابل طرح و بررسی آشکارا بسا بیش از اینهاست. مضمون مورد نظر ما، «ربایش سیب (یا میوه‌ای) از یک باغ»، به شکل‌های گوناگون و با واریاسیون‌های مختلف در قصه‌های فولکلور چهارگوشه‌ی ایران نمونه و شاهد دارد. مارزلف در طبقه‌بندی قصه‌های ایرانی<sup>۵</sup> چند مورد بُن‌ساخت قابل توجه مربوط به پی‌رنگ‌های روایی درباره‌ی سیب‌ها، خاصه «سیبِ بارورکننده»، ارائه داده است؛ یک چرخ‌دنده یا مؤلفه در پیکربندی یک آرایش ماشینی متعلق به سازندِ ماشین جنگِ کوچگر که در صورت‌بندی «پهلوان‌یزدانِ باروری» عمل می‌کند و خویشکاری‌اش یاری‌رساندن به ایستادگی در برابر «اژدهای خشکسالی» (نمودش اژدهاک/ضحاک) بوده است، و از آن جمله:

مدخل B\*۳۰۲: «حرزجان (= جان‌تیغ) I. (الف) پادشاهی که بی‌فرزند است با سببی که موجب آبستنی می‌شود و آن را از درویشی گرفته صاحب پسری می‌شود. (ب) درویش تیغه‌ای را به عنوان حرز به بچه می‌دهد: هرگاه این حرز از گردن او باز شود، بچه خواهد مرد. II. جوان از دیار خود بیرون می‌رود تا شاهزاده خانمی را به چنگ آورد. بین راه دو دوست که خارق‌العاده و فوق‌طبیعی هستند با او همراه می‌شوند: (الف) یکی از آن‌ها سرنوشت را از ستاره‌ها می‌شناسد (ستاره‌بین)؛ (ب) دیگری می‌داند که در دریا چه خبر است (دریابین). III. جوان در بین راه متوالیا دو اژدها را می‌کشد. این دو اژدها آب را به روی مردم بسته بودند، و در عوض دادن اجازه برای برداشتن آب هر بار دختری می‌خواستند و سرانجام هم شاهزاده خانم را طلب کرده بودند. همراهان با شاهزاده خانم‌ها ازدواج می‌کنند و همان‌جا می‌مانند. IV. جوان به وصال دلدار می‌رسد و بازمی‌گردد...» (ص ۷۷).

در این مورد، از حیث معناشناختی، نجات سیبِ زرین توسط نرت‌مردم به استمرار زادآوری و تداوم نسل گرداننده شده است. اشاره‌های بازمانده یا همایند کم نیستند: ستاره‌ی بُن‌وارنون بر سقف خانه‌ی زیر دریایی دُن‌بیتیر را به یاد آوریم که در این مورد خود دو تا یا دو شاخه شده و یک خویشکاری مربوط به یک ایزد در نسخه‌ی احتمالاً کهن‌تر به دو خویشکاری در نسخه‌ی سپسین منفک شده: دریابینی و ستاره‌بینی. اهمیتِ داستانِ دوم در این مجموعه‌داستان با نظر به اژدهاکشی و آزمون پهلوان قابل توجه است: در ترجمه‌ی فارسی (نارت‌نامه) برگرفته از نسخه‌ی روسی، عملاً این داستان دوم، «شمشیرِ آخسَر»،

<sup>۱</sup> مهرداد بهار، پژوهشی در اساطیر ایران، نشر آگه، ۱۳۸۱، ۱۷۸-۱۷۹.

<sup>۲</sup> Titus Burckhardt, *Alchemy: Science of the Cosmos, Science of the Soul*, Trans. William Stoddart, Penguin Books, 1967, 149; 157-161.

<sup>۳</sup> این گردانش از روی متن انگلیسی زیر صورت گرفت:

*Tales of the Narts: Ancient Myths and Legends of the Ossetians*, edited by John Colarusso and Tamirlan Salbiev; translated by Walter May, Princeton University Press, 2016.

<sup>۴</sup> اولریش مارزلف، طبقه‌بندی قصه‌های ایرانی، ترجمه کیکاووس جهاننداری، انتشارات سروش، ۱۳۹۶.

وجود ندارد، و داستان «زایش شاتانا» در نسخه‌ی روسی (و متعاقبا فارسی) واپسین داستان حلقه‌ی یکم است (در حالی که «زایش شاتانا» در ترجمه‌ی انگلیسی نخستین داستان حلقه‌ی دوم است)؛ این یعنی در نسخه‌ی انگلیسی حلقه‌ی یکم با پیوند ورخگ و جراسا تمام می‌شود؛ جراسا در درخت خانوادگی این دودمان نرت می‌ماند.

در مدخل ۴۶۵A\* (۱۱۱-۱۱۲): «شاهزاده‌خانمی در تاریکی مرد فقیری را با معشوق خود که به همان نام است عوضی می‌گیرد...» که یادآور اشتباه‌گرفتن دو برادر همایند از سوی دختر دن‌بیت در سرپناه است، و در همین مدخل، در ارجاعی به داستان‌های گردآوری‌شده‌ی انجوی، به «آوردن سیب از بهشت» اشاره می‌شود که عاملیت اصلی آن یکی از امامان یا اولیای مسلمانان است؛ و این خیر از دگردسی سپسین داستان اصلی می‌دهد و آشکارا ایزدان کهن پاگان یا روزگار چندخدایی (چون کوردالگن، آهنگر آسمانی، یا دن‌بیتیر و دیگرها) برحسب اقتضانات زمانه به رخت‌وجامه‌ی نو درمی‌آیند، و نام جدید می‌گیرند، و به شماییلی در خور وضعیت سیاسی اجتماعی و زیست‌مندی در سازند فرمان‌فرمایی دیگر تبدیل می‌شوند، لیک به هرروی کماکان خویشکاری اصلی‌شان را کمابیش به‌طور کامل حفظ می‌کنند (حتا اگر برای نمونه، نه با اولیایی چون سلیمان یا علی در جهان داستان‌های عامیانه‌ی دوران (پسا)صفوی بل که با سیمغ درجهان شاهنامه یا آفشتی/آفشتی در دنیای نرت‌مردم طرف باشیم؛ امر کهن ترجمانی نو، کزدیسگی‌ها و اعوجاج‌هایی گاه عجیب در خور اخلاقیات نوآیین و اقتضانات روزگار نو یافته، با اینهمه اصل کهن‌تر بازمانده از چندخدایی و/یا مادرتباری و/یا پاگان‌نیم کماکان تاحدی قابل بازیابی و تشخیص و غبارزدایی است).

مدخل ۴۲۵L\* و ۴۳۲\* هر دو به داماد از سرزمین پریان اشاره می‌کنند؛ در اولی دختر سیبی بارورکننده می‌خورد که درویشی به او داده (درویش؛ تحول‌یافته‌ی پهلوان باستانی؟ از هفت‌خوان رستم به هفت دروازه‌ی عشقِ عطار؟ از میان دیگر نمونه‌ها). در دومی، دختر که سومی از سه خواهر است «در باغی در زیر دریا زندگی می‌کند» (۱۰۲).

همچنین، به‌عنوان یک نمونه‌ی دیگر، مضمون نیم‌بال دختر بدل‌شده به کبوتر را بسنجید با موردی که در مدخل ۵۰۷C آمده و به «نجات ماهی اسیری از تور» توسط یک جوان، و «تبدیل آن ماهی به یاور» که یاری‌گر جوان اول است (= معادل با دو برادر همایند نرتی)، و به وصلت آن جوان اول با شاهزاده خانم اشاره دارد، یاور سوگند می‌خورد که جوان اول را یاری دهد اما شرط می‌گذارد که همه‌ی منافع و داشته‌ها را تقسیم کنند، لیک «هنگامی که یاور می‌خواهد با شمشیرش شاهزاده‌خانم را دو نیم کند از دهان دختر مار [ازدها؟] بیرون می‌آید که تا به حال همواره همه‌ی شوهرهای او را کشته بود» (۱۱۷). مدخل ۵۵۰: «I. پادشاهی پسرش را می‌فرستد به دنبال (الف) یک داروی سحرآسا، (ب) پرنده‌ی سخنگو.» برادر کوچکتر (دارو را به دست می‌آورد) و «شاهزاده‌خانمی را که در خواب است می‌بوسد» (۱۲۵) که به‌ترتیب یادآور خویشکاری‌های ورخگ و آخسرتنگ است. در پژوهشی دیگر بر افسانه‌های ایرانی، باز هم به بن‌ساخت روایت سیب در نرت‌نامه برمی‌خوریم: «کوچک‌ترین پسر پادشاه داوطلب یافتن دزدی می‌شود که از باغ پادشاه میوه دزدیده است. پسران پادشاه سه تن، در مواردی نادر هفت تن، هستند. مکان اصلی یا خاستگاه قصه یک باغ میوه است که یادآور باغ پادشاهان ایرانی است... در باغ پادشاهان ایرانی بسیار معمول بوده که میوه‌های نایاب یافت شود. همچون زیباترین زنان و دوشیزگان... از این رو بسیاری در صدد شکار یا دزدیدن یا چیدن این میوه‌ها که نامزد آتی برخی شاهزادگان بودند برمی‌آمدند. در افسانه‌ها این بانوان حرم با نماد میوه‌هایی مانند سیب طلا یا اناری با دانه‌های یاقوت یا سیبی که هنگام رسیدن بدل به دختری زیبا می‌شود یا نارنج و ترنج، نشان داده می‌شود. احتمالا برای شاهزادگان جوان قبل از رسیدن به سن بلوغ... مراسم گذر [شرف، گذار، باگشای] نیز برگزار می‌شده است... به این ترتیب، یک افسانه می‌تواند یک لایه‌ی تاریخی، یک لایه‌ی روانی و اجتماعی، و یک لایه‌ی ادبی و فرهنگی، و یک لایه‌ی آئینی داشته باشد که به زبان تن به بیان درمی‌آیند.»<sup>۱</sup> این صورت‌بندی شاکله‌ها و واریاسیون‌های بسیار گوناگونی به خود می‌گیرد، برای نمونه، در بستری از بده‌بستان‌ها و تبدیل‌ها، در آرایش پرنده‌شینی ارزشمندسباغ/باغبان که برادر/خواهر (ثمره یا میوه‌ی درخت نرت: خمیس و اوریزمگ [حاصل پیوند آخسرتنگ و جراسا] و شاتانا [حاصل پیوند ورخگ - پدر آخسرتنگ - و جراسا] که خود سپس‌تر به ازدواج برادر و خواهر راه می‌برد.

<sup>۱</sup> شکوفه تقی، گونه‌شناسی و طبقه‌بندی سه ژانر ادبی: ترانه‌ها، مَثَل‌ها، و افسانه‌های گذر در ادبیات شفاهی ایران، انتشارات مهریستا، ۱۳۹۷، ۱۵۴-۱۵۵.

## روایتی از مَتلِ دویدم و دویدم (راوی نامشخص)

پی مَلوچه [یک گنجشک؛ میچکا] مقداری سنگ قیمتی آورد دا باوغان [داد باغبان]. باوغان پی دستّه ولگی [برگی] به او دا. ولگ دا میش. میش شیر به او دا. از آن شیر کره بگرفت. کره باوارد [بیاورد] دا به مُلا. مُلا دعا بنویسد [بنوشت]. دعا باوارد پرتش کرد مسجد. خدا پی پرا [برادر] و پی خاکه [خواهر] به او دا.<sup>۱</sup>

موارد قابل هم‌سنجی و تطبیق و بررسی کم نیستند و این‌ها تنها چند نمونه‌ی زیاده‌آشکارند. همچنین مهم است توجه به تمایز روایت ایرانی یا در گستره‌ای پهناورتر، روایت اقوام آریایی تبار از ماجرای سیب و درخت و باغ و مرگ دوقلواها، با نسخه‌ی سامی یا اسلامی-عربی بعدی، یا با نسخ کتب مقدس (انجیلی و توراتی) از داستان آدم و حوا و باغ، درخت «ممنوعه» و میوه‌اش، و انگیزه‌ی جنایت قابیلی در این سنخ روایات. با جستجو در فرهنگ عامیانه و داستان‌های فولکلور ایران، قفقاز و آسیای میانه به نظر می‌رسد سنخ یکم (نسخه آریاییان) کمابیش به دست سنخ دوم (شاید بتوان آنرا نسخه‌ی مسلط اسکندریسم ابراهیمی نامید) محو و کژدیس شده است: زیبایی و زلالی سنخ یکم (که حتا در داستان‌های مادر بزرگ‌ها نیز نمودهایی دارد) زیاده‌آشکار و دروغا بس ناچیز کندوکاو و شناسانده شده؛ نمونه‌ای مربوط به زمین‌تاریخ ایرانی-قفقازی-آسیای میانه‌ای از مسخ و واژگون‌شدن ارزش‌های خودداری‌گویانه؛ سنجش‌پذیر با واژگونی بنیادی ارزش‌های پیشامسیحی توسط مسیحیت که نیچه پروژه‌ی بازسنجی دوباره‌ی ارزش‌ها را عطف به آن پیش برد؛ ترجمه‌ای از رویکرد نیچه در بازسنجی ارزش‌ها در سنخ‌شناسی و نیروشناسی میراث فولکلور ایران یک ضرورت به نظر می‌رسد، با نظر به این انگاره‌ی نیچه‌ای که «مسیحیت اروس را زهر نوشاند؛ بی‌گمان اروس نمرد، بلکه به تباهی فروافتاد» (فراسوی نیک و بد، گزین‌گویه ۱۶۸) هرچند غنا و سرشاری سنخ یکم در گذر زمان پیکربندی‌های سنخ دوم را هم رنگ‌وبویی از مؤلفه‌های خویش بخشیده و در گستره‌ی زمین‌فرهنگی‌اش ذوب کرده است، لیک همچون آنچه در ترجمه‌ی فارسی به عربی و اسپین نسخه‌های کتاب هزار افسان رخ داد، در این‌جا نیز در گستره‌ی زمانی دورودراتر، نام شخصیت‌ها و نام‌جاها (برای نمونه، تبدیل ماهک و خورزاد به بنت‌القدر و بنت‌الشمس، یا انتقال داستان از ری و همدان به بغداد و دمشق)، نسبت‌ها، موقعیت‌مندی‌ها، نیروها، ارزش‌ها و عواطف، برحسب تمایلات حاکم وقت (خلیفه)، گاه رنگی دیگر گرفته و گاه کژدیس و معوج شده‌اند یا به کلی حذف گشته‌اند. برای نمونه، در شرحی دیگر از مدخل سیب در کتابی مردم‌شناسانه چنین آمده: «سیب ابزار معرفت و شناخت و گاه میوه‌ی درخت زندگی و میوه‌ی درخت شناخت نیک و بد است؛ میوه‌ای که تازگی می‌بخشد. گرواسیوس نقل می‌کند که اسکندر به دنبال آب حیات در هند سببی را یافت که چهارصد سال زندگی کاهنان را افزایش داده بود.»<sup>۲</sup> روایات دیگر درباره‌ی اسکندر نیز به درختی شگفت، درخت دانش و زندگی، اشاره دارند. از آن جمله، بیضایی در پژوهش ارزشمند هزار افسان کجاست؟ حتا ترانه‌ی دو خاتون و پیوند این ترانه‌ی عامیانه با ایستادگی دو خواهر، شهرناز و ارنواز، دو دخت جمشید، در برابر ضحاک را در نسبت با درخت زندگی و دانش، یا درخت سخنگو طرح می‌کند. او در قالی سخنگو (۱۳۸۵) نیز به درخت پیشگوی آینده در شاهنامه اشاره کرده بود: «درختی است ایدر دو بن گشته جفت / که چونان شگفتی نشاید نهفت / یکی ماده و دیگری نر اوی / سخنگو بود شاخه با رنگ و بوی / به شب ماده گویا و بویا شود / چون روشن شود نرش گویا شود» لیک پیوند ماه و خورشید، شب و روز، مادینه و نرینه، با نظر به داستان‌های بازمانده از پاگانسیم، خاصه در اینجا با نظر به مناسبات شخصیت‌ها و رژیم‌های سکسوالیته در نرت‌نامه، جفت دیگری را هویداتر می‌نمایاند: پیوند زیرنهشت محرم‌آمیزانه‌ای در بُن درخت خانوادگی؛ پیوند خواهر و برادر در آنچه می‌توان «مدار شاتانا» نامید؛ پیوندی که زمانی هنوز کدگذاری نشده و ممنوعه به شمار نمی‌آمد بل در گستره‌ای پهناور از زمین‌فرهنگ ایران زمین به‌عنوان «پیوند فرخ» (گرگانی)، «دادن شهر و ویس را به ویرو و مراد نیافتن هر دو»<sup>۳</sup> از آن یاد شده است. گرچه شاید در بستر عرفی روزگار معاصر حتا سخن‌گفتن از این‌همه شاید به ناپهنجاری و انحراف و جنون تعبیر شود، لیک با نظر به پژوهش‌هایی چون اثر درخشان زنده‌یاد علی‌اکبر مظاهری، خانواده‌ی ایرانی در روزگار پیش از اسلام (۱۳۷۷، ۳۴۱-۳۴۵؛ ۳۷۲-۳۶۵؛ و دیگر جاها) نمی‌توان نادیده گرفت که چگونه ساخت‌های خانوادگی در ایران و خاورمیانه هنوز متأثر از آن خویشکاری‌های دیرینه است. با نظر به پژوهشی در اساطیر ایران اثر مهرداد بهار، کهن‌الگوی این سنخ پیوند را در رابطه‌ی یمه (پادشاه جهان مردگان) و خواهرش یمی باید جست؛ «او گردآورنده‌ی مردمان است... و با خورشید پیوند دارد»<sup>۳</sup>، و در

<sup>۱</sup> لارنس پل لول‌لسان، قصه‌های ایرانی توپوزفلی میرزا (به کوشش احمد وکیلان، زهره زنگنه، و اولریش مارزلف)، نشر ثالث، ۱۴۰۱، ۳۹۶.

<sup>۲</sup> حسن ذوالفقاری، باورهای عامیانه مردم ایران، نشر چشمه، ۱۳۹۴، ۷۵۱.

<sup>۳</sup> مهرداد بهار، پژوهشی در اساطیر ایران، نشر آگه، ۱۳۸۱، ۴۸۳.

متون کهن ایرانی به صورت پیوند مثنوی و مشیانه نیز بیان شده است؛ بنا به بهار «او در آغاز نروماده بوده» و سپس طی رشد و تکوین اساطیر، وجه خواهر-همسری پیدا کرده است (همان جا).

دنیل پاتس در اثر روشنگرش، جنبه‌های خویشاوندی در ایران باستان (۲۰۲۳) به آرای انسان‌شناسان درباره‌ی بُن‌ساختِ خویشاوندی در جوامع اولیه‌ی بشر بدوی و نیز به گستره‌ای از آرای ایران‌شناسان پرداخته است. او از جمله با ارجاع به مادرسالاری عیلامی/ایلامی به کتاب هرتسفلد (امپراتوری ایرانی، ۱۹۶۸) درباره‌ی ازدواج برادر-خواهر نکات روشنگر بسیاری آورده است.<sup>۱</sup> گرچه پاتس به دنیای داستان‌های قفقازی نمی‌پردازد لیک همچون جهان سه‌دودمانی جامعه‌ی نرتی و (بنا به فرمول ژرژ دمزیل) همچون ساختِ سمیشیه‌ای یا سه‌خویشکارانه‌ی نرت‌مردمان، در جامعه‌ی عیلام/ایلام باستان نیز ساختِ سه‌تایی اقتدار وجود داشته است (۳۹). او در جایی به نظرگاه آدلف رپ<sup>۲</sup> (۱۸۶۶) درباره‌ی کمبوجیه اشاره می‌کند؛ در نگاه رپ، این کمبوجیه بود که سنت ازدواج خواهر-برادرانه را در روزگار هخامنشیان میان ایرانیان باب کرد، و سپس آرای اغلب متعارضی پژوهشگران کلاسیک بسیاری (از مالینفسکی و جیمز فریزر تا فرانتس کومف و دیگران) را در این باره گرد می‌آورد که برای نمونه برخی این رسم را پیشازرتشتی دانسته‌اند یا محدود به دودمان شاهنشاهی برای حفظ دوده و تخمه و اقتدار. با نظر به پاتس، می‌توان در مورد جهان نرت نیز گفت که عملاً در این پیوندهای خواهر-برادری کمتر با زایش یک «پسر بیولوژیکی [زیست‌شناختی]» و بیشتر با یک «خواهرزاده» و زادوولد در راستای پیشینه‌سازی درهم‌تیدگی اجتماعی طرف هستیم و پسر یا دختر در واقع طی رشد و آزمون‌های قهرمانانه‌اش فرزند هر سه دودمان قلمداد می‌شود. برای نمونه پاتس به تحقیقات مورگان درباره‌ی نظام خانوادگی مالایی ارجاع داده که در آن «برادر پدرم، پدر من است؛ پسر و دختر او نیز برادر و خواهر من‌اند... خواهر مادر من مادرم است؛ فرزندان او برادران و خواهرانم هستند... برادر مادرم پدر من است؛ فرزندانش نیز برادران و خواهران من‌اند» (۹). این انگاره‌ی خویشاوندی در داستان «شمشیر آخسر» در رابطه‌ی دو پسر ورخگ با خاله‌شان تاحدی به چشم می‌آید. خود پاتس می‌کوشد این پیوند را در بستر وسیع‌تری درک کند و به برندا ز. زلیگمن<sup>۳</sup> انسان‌شناس بریتانیایی (۱۹۲۹) ارجاع می‌دهد که کارکرد این تابوی محرم‌آمیزی را «نه تنها جلوگیری از ستیز و زدو خورد میان برادران هم‌اورد و خواهران رقیب، بل از میان برداشتنِ ساحتِ دوم زدو خورد میان پدران و پسران» می‌داند و البته به پسرعموها نیز اشاره می‌کند (۷۰).

در نمونه‌ای معاصر، در یک بازنمایی ادبی در ۱۳۴۶ (زمانی که ایلیات‌ها و فرهنگ کوچندگی‌شان جان‌دارتر و گوناگون‌تر از امروز بود)، صمد بهرنگی در «افسانه محبت» یک فولکلور محلی و ایلی را دست‌مایه‌ای برای داستان‌گویی به شیوه‌ای معاصر قرار داده، همراه با ایده‌پردازی حول نقد ستم‌پیشگان و حق‌خواهی برای ستم‌دیدگان و پرورش آن سنخ نگرشی که خود بدان دل بسته بود؛ در این جا اگرچه از قوچ علی به‌عنوان یک کارگر دون‌پایه‌ی دربار سخن می‌رود لیک هنوز نیروی افسانه و خویشکاری‌ها، بن‌ساخت، و مولفه‌های خیال‌انگیز برجای‌اند؛ لاله به شبان کوهساران می‌آموزد که چگونه اسب شود؛ قوچ علی و جفت‌اش کبوتر می‌شوند، دختر زیباروی لاله‌ای می‌شود رسته بر فراز تپه‌ای سرسبز؛ و هفت برادر شمشیرساز، که فرزندان بهترین آهنگر شهرند، در بی‌وصلت با هفت دخترعمو - گسترش همان «هفت خواهر» کهن - ناگزیر از رهسپار شدن به میدان آزمون‌های پهلوانانه‌ای با تبار باستانی هستند؛ هنوز پسرعموی کوچک و کوچک‌ترین لاله به سوی هم می‌روند، همچون فرمول کلاسیک سومین پسر فریدون یا پیرومندی کوچکترین پسر در فولکلور ایران؛ برخلاف چندی از افراطیونِ چپ امروز، نیروهای فداکار، آزادی‌خواه و راستین چپ در تاریخ ایران، با روحیه‌ای میهن‌دوستانه، هم آگاهی و هم دل‌بستگی واقعی به این سرزمین و فرهنگ و مردم‌اش داشته‌اند، چنان‌که در داستانی که شاید تا حدی آغشته به مایه‌های ایدئولوژیکی، وجوه سوسیالیستی و طرح مسئله‌ی طبقاتی هم باشد باز در سطح ناخودآگاه جمعی، خویشکاری‌ها و بن‌ساختِ روایتی و افسانه‌ای، اثر نهایی استوار بر مولفه‌هایی از همان شاکله‌ها و ستون‌های پیش‌گفته سامان می‌یابد.

<sup>۱</sup> Daniel T. Potts, *Aspects of Kinship in Ancient Iran*, University of California Press, 2023.

<sup>۲</sup> Adolf Rapp

<sup>۳</sup> Brenda Z. Seligman

«قوچ علی سیبی از جیب درآورد و گفت: حالا تو خسته‌ای. بیا این سیب را از دست من بخور بعد می‌آیم به سراغت... دختر سیب را گرفت و خورد، به پشت دراز کشید، آن وقت چشمانش یواش یواش بسته شد و به خواب شیرینی فرورفت... آفتاب تازه زده بود که دو تا کبوتر سفید از روی درخت انار لب استخر بلند شدند و به طرف خورشید پرواز کردند.»<sup>۱</sup>

نام پروتاگونیست این داستان وجه هیبریدی یا نیمه حیوانی‌اش را بیان کرده، و اگر بپذیریم که قوچ یک سرکرده و پیشگام و راهبر در گله‌ی گوسفندان عمل می‌کند، خواهیم دید که او نیز چون یک پیشگام عملاً تا حد زیادی سایر نسبت‌ها و پیوندها را رمزگذاری و رمززدایی می‌کند، از جمله، ازدواج خواهر قوچ علی دارای صورت درون‌پیشه‌ای و با یک شبان انجام می‌شود، که از یک جهت، یعنی با جایگزین یک برادر بالفعل؛ پیوندی البته مبتنی بر رمزگان کهن غریبه‌دوستی، یادآور قاعده‌ی مهمان‌نوازی نزد سکاییان کوچگردام‌پرور. و حتا در وصلت خود قوچ علی با دختر درباری نیز این مضمون نهفته و حس‌شدنی است که این دو از کودکی چون خواهر و برادری آشنا رشد می‌کنند (با لحاظ اخلاقیات عرفی زمانه‌ی نویسنده، و نگاه یا روحیه‌ی وی، وقتی قوچ علی در جلد کبوتر به بدن برهنه‌ی دختر می‌نگرد دختر شرم می‌کند، یا: قوچ علی باید کبوتر شود تا اصلاً بتواند به بدن او بنگرد؟).

مهرداد بهار در «تخت جمشید: باغی مقدس با درختان مقدس» (از اسطوره تا تاریخ، پیش‌گفته، ۱۶۹) به مراسم ازدواج و عیاشی مقدس همگانی (آرژری) در جشن‌ها یا نوروز(ها) اشاره کرده که به پیروی از ایزدبانو و همسرش برای افزایش درهم‌تیدگی اجتماعی و باروری و فراوانی در سراسر مملکت صورت می‌گرفت و فاصله‌ی مردمان از میان برمی‌داشت و درهم‌تراوایی افزون می‌کرد؛ و نیچه در پاره‌ی «آنچه وامدار باستانی‌ان‌ام» آورده که از کارکردهای فراشخصی جشن‌های آرژاستیک مربوط به آیین اسرارآمیز دیونیسوس بی‌گمان «آری پیروزمندانه به زندگی از ورای مرگ و دگرگشت، و فرانسزین گروه از راه زادآوری» بود: «تمامی شدن و روییدن، هرآنچه آبستن آینده است، با درد همراه است... لذت آفرینندگی... و درد زایمان باید جاودانه در کار باشند.»<sup>۲</sup> نیچه به احتمال زیاد هرگز صحنه‌پردازی‌های ظروف اغلب سیمین‌ساسانی از ایزد دیونیسوس نشسته در کنار آریادنه را ندیده بود؛ اینک سه نمونه از آن‌ها در دیرین‌کده‌ی بریتانیا، دیرین‌کده‌ی مسکو، و گالری هنری فریر در دست است که تابلوهای جاندار و کمابیش نزدیک به هم‌اند. اینک نویسنده‌گان کاتالوگ آثار ایران باستان درباره‌ی ظرف‌ساسانی محفوظ در گالری فریر به «زنانگی بارز فیگور دیونیسوس» اشاره کرده‌اند که نیم‌برهنه در مرکز صحنه نشسته است<sup>۳</sup> اینک در پرتو پیوند برادر-خواهر و کهن‌الگوی مشی‌ومشیا به شاید از دریچه و جهتی دیگر نیز تفسیرپذیر باشد. دریغا که این دسته پژوهشگران، حتا وقتی به حاشیه‌های صحنه - شاخساران تاک و انگورها و شمایل‌های کوچک بالدار - می‌پردازند آنقدرها از روزن زمین‌فرهنگ ایران به مسئله‌ها و شمایل‌ها ننگرند، از جمله از خلال اصطلاحاتی چون «دختر رز/دخت رز» در کار شاعران کلاسیک ایران.<sup>۴</sup>

شاید از سیب جهان نرت‌نامه و فریاد پهلوانان و سرود ایزدان و شگفتی‌ها و لحن ایپیک و اتمسفر یکتای آن بسیار دور افتاده‌ایم؛ آنجا که جشن‌های نرت‌مردم همچون جشن‌های هر ماهه‌ی ایرانیان میانجی پیوند مردمان گوناگون، شادی افزایی و افزایش و فرهی و ایستادگی جمعی در برابر سیاهی جهان بوده‌اند. به نظر می‌رسد امروز بیش از همیشه نیازمند احیا و بازشناسی این جشن‌ها و بازاندیشی به داستان‌های مربوطه هستیم، و نیازمند چینه‌کاوی در وجوه کیمیاوی و ژئوترومایی این زمین‌فرهنگ، و کندوکاو در گورهای نهان در لایه‌ها و قشرهایش، و آواربرداری از انباشته‌ها و رسوبات و گدازه‌های زمین‌تاریخی‌اش؛ جستجو در گنجینه‌ای که مولفه‌هایش در این فضا-زمان بالقوگی چفت‌شدن با بسیاری از ماشین‌های خرد دیگر را دارند و نیز توان تولید سوپرتکنیویته‌های نو، و سیال‌ترکردن و بازآرایی چرخ‌دنده‌ها و مولفه‌های یک ماشین جنگ در راه و آمدنی.

آبان ۱۴۰۳

<sup>۱</sup> صمد بهرنگی، «افسانه محبت»، قصه‌های صمد بهرنگی، نشر فرمهر، ۱۴۰۲، ۱۹۳-۲۱۲.

<sup>۲</sup> نیچه، غروب بت‌ها: فلسفیدن با پنتک، ترجمه‌ی داریوش آشوری، نشر آگه، ۱۳۸۴، ۱۷۱.

<sup>۳</sup> Ann C. Gunter and Paul Jett, Ancient Iranian Metalwork in the Arthur M. Sackler Gallery and the Freer Gallery of Art, Smithsonian Institution, Washington DC., 1992, 124.

<sup>۴</sup> برای نمونه بنگرید به مقاله‌ی Robert Schulz با عنوان «Dionysus Between Sāsānian Iran and Roman Allusions».



تصویر: ۱/ تندیس ایزد وشتیرجی در بزرگراه آلاگیر، اُستِیای شمالی (از کتاب ریچارد فلتز با عنوان اُست‌ها (۲۰۲۲))  
۲/ ظرف سیمین ساسانی با نقش دیونیسوس، سده ۵-۷ میلادی، زرانود، قطر ۲۱.۹ سانتی‌متر، گالری هنری فریر

